

«سلیگا»، با مسرتی نقادانه بانگ برمی آورد، «چه بیداری و شکفتگی پرطمطر فانه‌ای!»

ششمین مرحله:

شورینور سرانجام به واسطه‌ی چاقو خوردن تا حد مرگ به خاطر ارباب رثوف و مهربان خود، به طور شایسته‌ای به شغل سرسپردگی محض، یا سگیت بوالداگی خود خاتمه می دهد. در لحظه‌ی که «اسکولت»، شاهزاده را با چاقو تهدید می کند، شورینور، بازوی قاتل را می گیرد. اسکولت او را چاقو می زند. اما، شورینور در حال مرگ به رودلف می گوید:

«حق با من بود موقعی که گفتم تنه لشی خاکی» (بوالداگی) «مثل من می تواند گاهی اوقات برای ارباب بزرگ و مهربانی مانند شما، مفید واقع شود.»

به این اظهار سگ مآبانه، که کل حیات نقادانه‌ی شورینور را همچون کتیبه‌ای جمع بندی می کند، جمله دیگری در دهانش گذاشته می شود:

«مسیو رودلف، ما یر به یر شده ایم. شما به من گفتید که دارای قلب و شرف هستم.»

جناب سلیگا تا جایی که می تواند عربده کلفتی سر می دهد:  
 «برای رودلف چه افتخاری بود که شورینور Schurimann  
 (؟) «را برای بشریت احیاء نموده» (؟)!

## ۲- مکاشفه‌ی راز مذهب نقادانه، یا فلوردوماری

الف - «مارگریت»<sup>۱</sup> شهودی

قبل از اینکه به فلوردوماری «اوژن سو» بپردازیم، کلام دیگری درباره‌ی «مارگریت» شهودی جناب سلیگا.

«مارگریت» شهودی قبل از هرچیزی یک تصحیح است. واقعیت این است که خواننده می‌توانست از تأویل جنگ سلیگا نتیجه بگیرد که

«اوژن سو» «بازنمایی شالوده‌ی ایزکیف» («نظم جهانی»)، «را از تکامل نیروهای فردی فعال که می‌تواند تنها برغم این زمینه درک شود، جدا ساخته است.»

علاوه بر وظیفه‌ی تصحیح این حدس اشتباه‌آمیز که خواننده می‌تواند از بازنمایی جناب سلیگا بدست آورد، مارگریت نیز مأموریتی متفاوتیک در «حماسه‌ی» ما یا بهتر بگوئیم در «حماسه‌ی» جناب سلیگا داراست.

«نظم جهانی» و رویدادی حماسی هرآینه فقط در آمیزه‌ای گونه‌گون پخش و پراکنده می‌شود، کماکان به‌طور هنری در کل واقعاً جداگانه‌ای یک کاسه نخواهد شد. گاهی در اینجا ذره‌ای از نظم جهانی و گاه در آنجا برخی نمایش صحنه‌ای. هرآینه وحدت واقعی می‌بایست به نتیجه رسد، هر دوی اینها، اسرار این جهان متعصب و وضوح، صراحت و اعتمادی که رودلف با آن آنها را درک و آشکار می‌سازد، می‌بایست در فردی جداگانه

۱ فلوردوماری Fleurdumarie توسط مصنفین به‌عنوان Marien-Blume که به معنی گل میناست، (marguerite) به آلمانی برگردانده شده است. - ه.ت.

تصادم یابد... این همانا وظیفه‌ی مارگریت است.»

جناب سلیگا به‌طور شهودی، مارگریت را به‌وسیله‌ی قیاس تمثیلی همراه با تعبیر باوئر از مادر خدا، بوجود می‌آورد. از طرفی «عنصر ربّانی» (رودلف) وجود دارد که «تمامی قدرت و آزادی» یگانه اصل فعال، بدو نسبت داده می‌شود. از طرف دیگر، «نظم جهانی» منفعل و موجودات انسانی متعلق بدان وجود دارد. نظم جهانی «اساس واقعیت» است؛ هرآینه نمی‌بایست از این اساس «کاملاً دست کشیده شود»؛ یا «آخرین بقایای شرایط طبیعی نمی‌بایست نابود شود»؛ هرآینه خود جهان می‌بایست در «اصل تکامل» که رودلف، برخلاف جهان، در خود متمرکز می‌سازد، سهمی دارا باشد؛ هرآینه «عنصر انسانی نمی‌بایست به‌طور ساده به‌مثابه‌ی چیزی غیرآزاد و غیرفعال نمایانده شود.» جناب سلیگا مجبور است به «تضاد آگاهی مذهبی» نگویند. اگرچه وی نظم جهانی و فعالیت آن به‌مثابه‌ی ثنویت توده‌ی مرده و نقد (رودلف)، را از هم می‌گسلد، مع الوصف مجبور می‌شود پاره‌ای صفاتی ربّانی را به‌نظم جهانی و توده اعطا کند تا در مارگریت تعبیر نظر ورزانه‌ای از وحدت این دو، یعنی، رودلف و جهان داده شود. (نگاه کنید به انتقاد انجیل نویسان، ج ۱ - ص ۳۹)

علاوه بر مناسبات واقعی صاحبخانه، [یعنی] «نیروی فردی» فعال، نسبت به‌خانه خود («اساس ابژکتیف») [یعنی] شهود رازورانه، و نیز استه‌تیک شهودی، به‌وحدت مشخص و شهودی ثالثی، به سوزده - ابژه‌ای، که خانه و صاحبخانه را یکجاگرد می‌آورد، نیاز است.

از آنجائیکه تعلق شهودی، واسطگی طبیعی در مشروحیت جامع آنها را خوش ندارد، در نمی‌یابد که همان «اندک نظم جهانی»، فی‌المثل خانه، که برای فرد، [یعنی] صاحبخانه، فی‌المثل «اساس ایزکتیف» است، برای دیگری، [نوع] سازنده‌ی خانه «رویدادی حماسی» است. برای بدست آوردن کل واقعاً جداگانه، و «وحدتی واقعی»، نقد نقادانه که «هنررمانتیک» را با «جزمیت وحدت» مورد مذمت قرار می‌دهد، رابطه‌ی طبیعی و انسانی بیان نظم و وقایع جهانی را به وسیله‌ی رابطه‌ای واهی، سوژه - ایزه‌ای رازورانه، جایگزین می‌سازد، درست همانطور که هگل رابطه‌ی واقعی میان انسان و طبیعت را به وسیله‌ی سوژه - ایزه‌ی مطلق که کاملاً همان کل طبیعت و کل بشریت [یعنی] روح مطلق است جایگزین می‌سازد.

در مارگریت نقادانه «گناه کلی زمان»، تبدیل به «رازوری گناه»، می‌شود، درست همانطور که بدهی<sup>۱</sup> کلی رازوری در بقال Epicier مفروض، تبدیل به رازوری قروض می‌شود.

برحسب تعبیر مادر - خدا، مارگریت واقعاً می‌بایست مادر رودلف، ناجی جهان، بوده باشد. جناب سلیگا آشکارا می‌گوید.

«به موجب توالی منطقی، رودلف می‌بایست پسر مارگریت بوده باشد.»

معهدا چون رودلف نه پسر، بل پدر اوست، جناب سلیگا در این واقعیت «این راز جدید مبنی بر اینکه زمان حال غالباً در رحم خود

۱ در اینجا مصنفین با واژه‌ی آلمانی «Schuld» که به معنی «جرم» و نیز «قرض و بدهی» است به جناس لفظی دست زده‌اند. ه. ت.

گذشته‌ی بسیار دور را به جای آینده داراست» را می‌یابد. او حتی راز دیگری، راز به مراتب بزرگتری، رازی که مستقیماً نافی احصائیه توده - مآبانه است، را افشاء می‌کند که:

«کودک هرآینه، به نوبه‌ی خود، به پدر یا مادر تبدیل نشود، بلکه پاک و منزّه به گور سپرده شود، ... اساساً ... دختر است.»

جناب سلیگا، هنگامیکه برحسب «توالی منطقی»، دختر را به منزله‌ی مادر پدرش تلقی می‌کند، صادقانه از تعقل شهودی هگل پیروی می‌کند. در فلسفه‌ی تاریخ هگل، نظیر فلسفه‌ی طبیعت‌اش، پسر، مادر را؛ روح، طبیعت را؛ شریعت مسیح، شرک را و نتیجه آغاز را به وجود می‌آورد.

جناب سلیگا بعد از اثبات اینکه به موجب «توالی منطقی» مارگریت می‌بایست مادر «رودلف» باشد، خلاف آن را ثابت می‌کند: «برای تطبیق تمام و کمال و ایده‌ای که مارگریت در حماسه‌ی ما مجسم می‌سازد، وی هیچگاه نمی‌بایست مادر شود.»

این حداقل نشان می‌دهد که ایده‌ی حماسه‌ی ما و توالی منطقی جناب سلیگا متقابلاً متضاد یکدیگرند.

مارگریت شهودی چیزی جز «تجسم یک ایده نیست». اما چه ایده‌ای؟

«مشارالیه‌ها باصطلاح، دارای این وظیفه است که آخرین سرشگ و اندوهی که گذشته برای آخرین زوال خود از دیده فرو می‌بارد را بنمایاند.»

او نمود اشگی استعاره‌ای، و حتی همین اندازه اندک که فقط «باصطلاح» است، می‌باشد.

ما جناب سلیگا را در توصیف بیشترش از مارگریت دنبال نمی‌کنیم. ما او را به خشنودی و رضایتی، که به موجب نسخه‌ی جناب سلیگا، قاطع‌ترین آنتی‌تز برای همگان، آنتی‌تزی رازورانه و بهمان اندازه‌ی صفات خدا، رازورانه را بوجود می‌آورد، واگذار می‌کنیم. و نه به کندوکاو در «رازوری حقیقتی» که «توسط خدا در سینه‌ی انسان به ودیعه گذارده شده» و مارگریت شهودی «به نحوی» بدان اشاره دارد، می‌پردازیم.

ما از مارگریت جناب سلیگا به «فلوردوماری» اوزن سو، و به علاج معجزه‌آسای نقادانه‌ای که رودلف او را با آن بهبود بخشید، می‌رسیم.

#### ب) فلوردوماری

ماری را به عنوان فاحشه‌ای که گرفتار صاحب میخانه تبه‌کاران است و توسط آنان در میان گرفته شده، ملاقات می‌کنیم. در این تحقیر، او نجابت روحی یک انسان را حفظ می‌کند، صداقت و زیبایی او آنانیکه پیرامون او هستند را تحت تأثیر قرار می‌دهد، و او را تا سطح گل شاعرانه‌ی جهان بزهکاران بالا می‌برد و برایش نام فلوردوماری را کسب می‌کند.

می‌بایست فلوردوماری را با دقت کامل در نخستین جلوه‌اش مورد بررسی قرار دهیم تا قادر باشیم شکل اصلی‌اش را با تغییر شکل نقادانه‌اش مقایسه کنیم.

فلوردوماری علیرغم ضعف خود بلافاصله دلایلی حاکی از سرزندگی، انرژی، سرخوشی و انعطاف‌پذیری خلق و خوی خود

بدست می‌دهد.

- صفاتی که به‌تنهایی، تکامل انسانی او را در موقعیت غیرانسانی‌اش توضیح می‌دهد.

هنگامیکه شورینور با او بدرفتاری می‌کند، فلور دوماری با قیچی از خود به دفاع برمی‌خیزد. این وضعی است که نخست او را در آن می‌یابیم. او همچون گوسفندی بی دفاع که بدون هیچ‌گونه مذاومتی تسلیم قساوت مدهش می‌شود، ظاهر نمی‌شود؛ او دختری است که می‌تواند از حقوق خود دفاع کند و به مبارزه دست زند.

او در میخانه‌ی تبه‌کاران در خیابان افو aux Fèves، سرگذشت زندگی خود را برای شورینور حکایت می‌کند. در حین انجام این عمل به‌بدله‌گویی‌های شورینور می‌خندد. او خویشان را نکوهش می‌کند، زیرا با رهایی از زندان ۳۰۰ فرانکی که در آنجا به‌دست آورده بود را به‌جای اینکه خرج یافتن کار کند خرج آتینا می‌کند؛ او می‌گوید: «اما من کسی که نصیحتم کند را ندارم.» یادمان فاجعه‌ی زندگی‌اش - فروختن خود به‌صاحب میخانه بزه‌کاران - او را یک حالت روحی مغموم و محزونی قرار می‌دهد. همانا برای نخستین بار از زمان طفولیت خود به‌بعد است که این وقایع را به‌یاد می‌آورد.

«واقعیت این است هنگامی که بدین طریق به‌عقب می‌نگرم، دستخوش تأثر می‌شوم. صادق بودن باید چیزی دوست داشتنی باشد.»

هنگامی که شورینور او را دست می‌اندازد و به‌او می‌گوید می‌بایست صادق باشد، با تعجب می‌گوید:

«صادق و شریف، خدای من! می خواهی با چه چیزی صادق باشم؟»

او تأکید می کند که وی کسی نیست که «اشک در آستین داشته باشد.»  
«من بچه نق نقو نیستم.»

ولی موقعیت او در زندگی افس بار است -  
«تعریفی ندارد.»

سرانجام، برخلاف نوبه ی مسیحی، وی نظر خود را درباره ی حکم بشری، در عین حال رواقی و اپیکوری، با سرشتی آزادانه و جازمانه اعلام می دارد:

«مختصرکلام، آنچه انجام شد، انجام شد.»

بیانیم فلوردوماری را در نخستین گرد شش بارودلف، همراهی کنیم.

رودلف که برای درس اخلاق دادن بی قرار است می گوید، «آگاهی از موقعیت طاقت فرسایان شاید غالباً شما را ناراحت کرده باشد.»  
وی در پاسخ می گوید:

«بلی، بیش از یکبار دیواره ی رود سین را از نظر گذرانده ام؛ اما بعد به گلها و خورشید خیره می شوم و به خود می گویم: رودخانه همیشه آنجا خواهد بود و من هنوز هفده سالم هم نیستم. در چنین دقایقی به نظرم می آمد که سزاوار سرنوشتم نیستم، که در خود دارای چیزی نیکوام. مردم مرا به حد کافی عذاب داده اند. عادت داشتم به خودم بگویم، اما من حداقل اذیت و آزارم به کسی نرسیده است.»

فلوردوماری موقعیت خود را نه به مثابه ی موقعیتی که به اختیار، به وجود آورده، نه به مثابه ی بیان شخصیت خاص خود، بلکه



به‌مثابه‌ی سرنوشتی که سزاوار او نبوده، در نظر می‌گیرد. بخت بد او می‌تواند تغییر کند. او هنوز جوان است.

خیر و شر، آن‌طور که ماری آنها را متصور می‌شود، انتزاعات اخلاقی خیر و شر نیستند. او مهربان است چون هیچگاه باعث بدبختی کسی نشده است، او همواره نسبت به محیط غیرانسانی‌اش، انسان باقی مانده است. او مهربان است چون خورشید و گلها، سرشت شاد و شکوفایی خاصش را برایش آشکار می‌سازد. او مهربان است چون هنوز جوان و سرشار از امید و نشاط است. وضعیت او خوب نیست، چون قید و بندی غیرطبیعی بدو تحمیل می‌کند، چون بیان‌انگیزه‌های انسانی او و تحقق امیال انسانی‌اش نیست؛ چون مملو از رنج و عذاب و بدون شادی و خوشحالی است. او وضعیت خود در زندگی را نه بوسیله‌ی ایده‌آلی که چه چیز خیر است، بلکه به‌وسیله‌ی فردیت خاص خود و سرشت ماهوی‌اش می‌سنجد.

در محیط طبیعی، که در آنجا زنجیرهای حیات بورژوازی محو می‌شوند و وی می‌تواند آزادانه ماهیت خاص خود را آشکار سازد، فلور دو ماری، با عشق به زندگی و با گنجینه‌ای از احساس و شادمانی از زیبایی طبیعت به وجد و نشاط می‌آید؛ اینها نشان می‌دهد که موقعیت اجتماعی‌اش فقط سطح او را می‌خراشد و اینکه خوب یا بد بودنش بلکه انسان بودنش، همانا شوربختی صرف است.

«مسبور و دلف، چه سعادت‌تی!... علف، مزارع، چنانچه اجازه بفرمائید بیرون می‌روم، هوا بسیار عالی است... خیلی مایلم در میان این چمن‌ها باینطرف و آنطرف بدم.»

فلوردوماری، بعد از پیاده شدن از درشکه برای رودلف گل می‌چیند، «برایم دشوار است از شادی و سرور صحبت کنم.» و غیره و غیره.

رودلف به او می‌گوید که قصد دارد او را به مزرعه «مادام ژرژ» ببرد. در آنجا وی می‌تواند لانه کبوتر، آخورهای گاوها و قس علیهذا را ببیند؛ آنان شیر، کره، میوه و غیره دارند. اینها برای این کودک نعماتی واقعی است. او خوشحال خواهد شد، این فکر اصلی اوست. «نمی‌توانید تصورش را بکنید که تا چه حد مشتاق تفریحم!» او به بی‌پیرایه‌ترین نحوی سهم مسئولیت خاص خود به خاطر نگونبختی‌اش را برای رودلف شرح می‌دهد. «نمام سرنوشتم به خاطر این واقعیت است که پولم را برای روز مبادا کنار نگذاشتم.» از اینرو او را نصیحت می‌کند که مقتصد باشد و در صندوق پس‌انداز پول بگذارد. خیالپردازی او در کساخ‌هایی که رودلف در هبها، برایش می‌سازد، چهارنعل پیش می‌تازد. او تنها به این خاطر افسرده می‌شود که

«زمان حال را فراموش کرده است»، و «مقایسه زمان حال با رویای هستی مسرت‌بخش و شادی آفرین، سختی و دشواری را به یادش می‌آورد.»

تا اینجا فلوردوماری را در شکل غیرنقادانه‌اش مشاهده نموده‌ایم. او زن سو بالاترا از افق جهان‌بینی تنگ خود رفته و دست رد به سینه‌ی پیش‌داوریهای بورژوازی می‌زند. او، فلوردوماری را تسلیم رودلف دلاور می‌کند تا به خاطر بی‌پروایی‌اش تاوان پس دهد و تحسین تمام

زنان و مردان سال‌دیده، تمام پلیس پاریس، مذهب مختار<sup>۱</sup> و نقد نقادانه را برانگیزد.

«مادام ژرژ» که «رودلف»، فلوردوماری را به دست وی می‌سپارد، زن مذهبی مزاح ناشاد و محزونی است. او بلافاصله با کلماتی چاپلوسانه از کودک استقبال می‌کند، «خداوند آنانی که او را دوست دارند و از او می‌ترسند برکت می‌دهد، آنانیکه ناشاد بوده‌اند و توبه می‌کنند.» رودلف، مرد «نقد محض»، لاپورت Laporte کشیش فلک‌زده، که مویش در راه خرافه‌پرستی سفید شده، را به درون فرا می‌خواند. او مأموریت دارد اصلاح نقادانه‌ی فلوردوماری را به سرانجام رساند. ماری با شادمانی و صمیمیت با کشیش پیر برخورد می‌کند. اوژون سو، با بیرحمی مسیحی خود «غریزه‌ی عجیب و مدهشی» خلق می‌کند، و بلادرنگ در گوش ماری زمزمه می‌کند که «شرم در جایی که ندامت و توبه شروع می‌شود، پایان می‌یابد»، اوژون سو، شادی و مسرت آزادانه‌ی گردش، شادی‌هایی که لطف طبیعت و حمایت صمیمانه‌ی رودلف بوجود آورده و تنها توسط فکر بازگشت به نزد خانم صاحبخانه‌ی [مبخانه‌ی] بزهکاران خدشه‌دار می‌شود را به طاق نسیان می‌کوبد.

لاپورت کشیش بلافاصله برخوردی فوق‌دنیوی اتخاذ می‌کند. نخستین کلمات او چنین‌اند:

«فرزند دل‌بندم، رحمت خداوند بی‌پایان است! خداوند آن را با حفظ تودرگرفناریهای دشوارت بتو ثابت کرده است ... انسان

۱. در اصل «مذهب رایج» (م).

بزرگواری که تو را نجات بخشید به کلام کتاب مقدس عمل کرده است» (دقت کنید - کلام کتاب مقدس، نه قصد و هدفی انسانی!)، «همانا خداوند نزدیک کسانی است که بدو متوسل می‌شوند؛ او آروزهایشان را برخواهد آورد... او صدایشان را خواهد شنید و نجاتشان خواهد داد... خداوند کار خود را انجام خواهد داد.»

ماری هنوز معنای شریرانه‌ی نصایح کشیش را درک نمی‌کند، و جواب می‌دهد:

«من برای کسانی که برایم دل سوزاندند و مرا به سوی خدا برگرداندند، دعا می‌کنم.»

نخستین فکر او معطوف به خدا نیست، معطوف ناجی بشری‌اش است و می‌خواهد برای او دعا کند، نه برای آمرزش شخصی خود، او به‌نیانش خود تأثیر و نفوذ بررستگاری دیگران را نسبت می‌دهد. در واقع، او هنوز آنقدر ساده‌دل است که تصور می‌کند به همین زودی به سوی خدا بازگشته است. کشیش درک می‌کند که این همانا وظیفه‌ی اوست تا این توهم غیرمؤمنانه را نابود سازد. او سخنان ماری را قطع کرده، می‌گوید:

«به زودی، به زودی مستحق آمرزش خواهی شد، غفران از خطاهای بزرگت... زیرا، باز هم طبق قول رسول، خداوند آنانی که در آستانه‌ی سقوط‌اند را حفظ خواهد فرمود.»

نباید اظهارات ضد بشری که کشیش بکار می‌برد را از یاد برد. بزودی مستحق آمرزش خواهی شد. گناهانت هنوز بخشوده نشده‌اند. همانطور که لاپورت، هنگامیکه دختر را به حضور می‌پذیرد، آگاهی از گناهانش را بدو اعطا می‌کند، همانطور هم رودلف، هنگامی

که از او جدا می‌شود، صلیبی طلایی، نشانه‌ی چهارمیخ‌کشی مسیحی که در انتظارش است را بدو هدیه می‌دهد.

ماری دیرزمانی است که در مزرعه مادام ژرژ زندگی می‌کند. بیائیم نخست به گفت و شنودی میان لاپورت کشیش پیر و مادام ژرژ گوش دهیم.

او «ازدواج برای ماری را غیرعملی می‌داند، زیرا هیچ مردی، علیرغم ضمانت کشیش، جرأت مواجه شدن با گذشته‌ای که جوانی ماری را ضایع کرده است ندارد، وی می‌افزاید: «ماری خطاهای بزرگی دارد که باید حبران کند، احساس اخلاقی‌اش می‌بایست او را پاکدامن نگاهدارد.»

او همچون عامی‌ترین بورژواها ثابت می‌کند که ماری می‌توانست خوب باقی بماند: «امروزه در پاریس اشخاص صالح بسیاری وجود دارند.» کشیش ریاکار به خوبی می‌داند که در هرساعت روز، در پرازدحام‌ترین خیابانها، این اشخاص صالح پاریسی، از کنار دختران هفت یا هشت ساله که تا حوالی نیمه شب کبریت و غیر آن می‌فروشند، همانطور که خود ماری این کار را می‌کرد، و تقریباً بدون استثناء همان سرنوشت ماری را دارند، با بی‌اعتنایی رد می‌شوند.

کشیش که تصمیم خود را درباره‌ی توبه‌ی ماری گرفته، قبلاً در ذهن خود او را محکوم کرده است. بیائیم ماری را هنگامی که لاپورت را در هنگام عصر به‌خانه همراهی می‌کند، دنبال کنیم. او با چرب‌زبانی سالوسانه‌ای آغاز به سخن می‌کند.

«بین فرزند م، افق بیکران حدودی که دیگر قابل رؤیت نیست.» (زیرا هنگام عصر است)، «چنین به‌نظر می‌آید که آرامش و

وسعت، تقریباً ایده‌ای از ابدیت به ما می‌دهد... ماری این را به تو می‌گویم، چون در قبال زیبایی‌های خلقت حساسی... من غالباً توسط ستایش مذهبی که این زیبایی‌ها در تو بوجود می‌آورد، به هیجان آمده‌ام - تویی که این همه مدت از احساس مذهبی محروم مانده‌ای.»

کشیش به همین زودی در تبدیل خوشی ساده لوحانه بی‌واسطه‌ی ماری به زیبایی‌های طبیعت، به ستایشی مذهبی، موفق شده است. طبیعت برای او به طبیعتی مؤمنانه و مسیحی شده که به خلقت تنزل یافته، تبدیل شده است. گستره‌ی شفاف فضا دستخوش تباهی شده و به نماد تاریک ابدیت ایستا تبدیل شده است. او از پیش آموخته است که تجلیات انسانی وجودش، «دنوی» عاری از مذهب و تبرک است، که این تجلیات همانا لاکتابی و خدانشناسانه هستند. کشیش می‌بایست او را در چشمان خود او بی‌آبرو کند، کشیش می‌بایست ذخایر و وسایل عفو و بخشایش طبیعی و معنوی را به زیر پا افکند تا او را نسبت به وسایل عفو و بخشایش که بدو قول داده است، [یعنی] غسل تعمید، پذیرا سازد.

هنگامیکه ماری می‌خواهد نزد او اعتراف گناه کند و از او خواهش می‌کند با گذشت باشد، وی پاسخ می‌دهد:

«خداوند به تو نشان داده که بخشنده است.»

در رأفت و رحمتی که به ماری نشان داده می‌شود، ماری نمی‌بایست برخورداردی طبیعی و بدیهی موجود انسانی مربوط به خود، موجود انسانی دیگر را ببیند. وی می‌بایست در آن، رحمانیت و تفضلی محیرالعقول، فوق طبیعی و ابر انسانی را مشاهده کند؛ او

می‌بایست در رواداری انسانی، رحمانیت ربّانی را مشاهده کند. می‌بایست کلیه‌ی مناسبات انسانی و طبیعی را با وجود آوردن مناسباتی برای خدا تعالی بخشد. نحوه‌ای که فلوردوماری در پاسخ خود، کلپتره گویی کشیش درباره‌ی رحمانیت الهی را می‌پذیرد، نشان دهنده‌ی آنست که وی از قبل تا چه اندازه توسط تعالیم مذهبی صنایع و خراب شده است. وی به مجرد اینکه در موقعیت تهذیب شده‌ی خود قرار می‌گیرد، اظهار می‌کند که فقط سعادت جدید خود را احساس می‌کند.

«هر لحظه به‌مسپورودلف می‌اندیشیدم. غالباً چشمانم را به‌آسمان می‌دوختم، نه برای جستجوی خدا، بلکه برای مسپورودلف، و تشکر از او. آری، پدر، اعتراف می‌کنم، بیشتر بدو می‌اندیشیدم تا به‌خدا، زیر او آنچه خدا به‌تنهایی می‌توانست انجام دهد را برایم انجام داد... من خوشحال بودم، خوشحال همچون کسی که از خطر بزرگی برای همیشه جسته است.»

فلوردوماری از اینکه موقعیت شادی بخشی را در زندگی، صرفاً بخاطر آنچه واقعاً بود را بدست آورد، و آن را به‌مشابه‌ی سعادت جدیدی احساس کرد، و برخوردارش بآن نه برخورداردی مافوق طبیعی، بل طبیعی بود را از پیش خطا می‌یابد. او خود را به‌این خاطر متهم می‌کند در انسانی که او را نجات بخشید، آنچه واقعاً بود، [یعنی]، نجات دهنده‌اش را می‌بیند، به‌عوض اینکه، به‌جای او ناجی موهومی، یعنی خدا را به‌نصورت درآورد. او از هم‌اکنون در سالوس مذهبی گرفتار آمده است، که از انسان دیگر آنچه از لحاظ من سزاوار آن بوده را برای دادن آن به‌خدا، از او سلب می‌کند، و به‌طور کلی

هرچیز بشری در انسان را به مثابه‌ی چیزی بیگانه برای او و هرچیز غیرانسانی در او را به مثابه‌ی چیزی واقعاً متعلق بدو تلقی می‌کند. ماری به ما می‌گوید که تغییر مذهبی افکار، احساسات و برخوردش به زندگی توسط مادام ژرژ و لاپورت به وجود آمده است.

«هنگامی که رودلف مرا از سیتِه Cite بیرون آورد، از پیش آگاهی مبهمی از خفت و خواری خود داشتم. اما آموزش، اندرز و هشدارهایی که شما و مادام ژرژ به من دادید به من فهماند که من بیشتر از آنچه بدبخت باشم، گناهکارم... شما و مادام ژرژ به من عمق بیکران عذاب ابدی‌ام را نشان دادید.»

یعنی وی جایگزینی آگاهی از خفت و خواری انسانی و از اینرو تحمل ناپذیر خود با آگاهی از لعنت ابدی مسیحی و از اینرو تحمل ناپذیر را مدیون لاپورت کشیش و مادام ژرژ است. کشیش و مُخدّره‌ی مرتجع بدو آموختند خود را از نظرگاه مسیحی مورد قضاوت قرار دهد.

ماری عمق نگونبختی معنوی که در آن نگونسار شده است را احساس می‌کند. وی می‌گوید:

«از آنجایی که آگاهی از خیر و شرّ می‌بایست برایم آنچنان ترسناک باشد، چرا به بخت و اقبال فلاکت بارم رها نشدم؟ اگر از بی‌آبرویی نمی‌جستم، سیه‌روزی و مصایب مرا بزودی از پا در می‌آورد. دستکم می‌بایست از جهل و نادانی از پاکدامنی که همواره به عبث آرزوی آن را داشتم، می‌مردم.»

کشیش سنگدل پاسخ می‌دهد:

«حتی اگر شریف‌ترین طبایع، فقط برای یک روز در گندابی که در آن جا نجات یافتی، فرو برده می‌شدند، اثر آن محو‌ناشدنی



می‌بود. این همانا قابلیت تغییر عدل الهی است.»

دل پریش از این نفرین آخوندی که با یک چنین لحن شهیدآلودی ادا شده است، فلور دو ماری بانگ برمی‌آورد:

«بنابراین می‌بینید، من باید مایوس باشم!»

برده‌ی سپید موی مذهب پاسخ می‌دهد:

«تو باید از امید محو این صفحه‌ی غم‌انگیز زندگانیت دست شویی، اما می‌باید به شفقت بیکران خداوند اعتماد کنی. فرزند بیچاره‌ام، تو در این پائین، اشک، ندامت و توبه خواهی داشت، اما روزی در آن بالا، بخشایش و سعادت جاودان!»

ماری هنوز آنقدر احمق نیست که با سعادت جاودان و بخشایش در آن بالا خشنود باشد. او بانگ برمی‌آورد:

«خدای من، رحم کن، من هنوز خیلی جوانم، وای بر من!»

آنگاه مغلظه‌کاری رباکارانه‌ی کشیش به اوج خود می‌رسد:

«برعکس، ماری، این برای تو سعادت است که خداوند این ندامت تلخ اما نجات‌دهنده را برایت می‌فرستد! این نشانگر حساسیت مذهبی روح تو است ... هرکدام از رنج‌هایت در آن بالا حساب خواهد شد. باور کن، خدا برای مدت کوتاهی تو را در کوره راه شرارت رها کرد فقط برای اینکه شکوه توبه و اجر ابدی به خاطر پشیمانی و ندامت را برایت محفوظ بدارد.»

از این لحظه ماری با آگاهی از گناه، به اسارت و بردگی کشیده می‌شود. او در وضعیت بس ناشاد خود در زندگی قادر بود منشی دوست‌داشتنی و انسانی را تکامل بخشد؛ او در تحقیر برونی خود، از ماهیت انسانی‌اش که همانا ماهیت واقعی‌اش بود، آگاهی داشت، اکنون گنداب جامعه‌ی معاصر که او را از بیرون لمس کرده، تبدیل

به خصوصی ترین وجودش می شود، و خودآزاری و سواسانه‌ی مداومش، به خاطر این گنداب به وظیفه و تکلیف زندگی او، که از طرف خود خدا، غرض ذاتی هستی اش، تعیین شده، تبدیل می گردد. او قبلاً درباره‌ی خود می گفت: «من بچه نق نقو نیستم»، و می دانست که «آنچه انجام داده شد، انجام یافته است»، اکنون عذاب ذاتی اش، خیر او، و ندامت، شکوه او خواهد شد.

بعداً معلوم می شود فلور دومی، دختر رودلف است. ما از نو به او به عنوان شاهزاده خانم گرولدشتاین برمی خوریم، و تصادفاً مکالمه میان او پدرش را می شنویم.

«بهبوده به خدا دعا می کنم تا مرا از این نگرانی‌ها نجات دهد و قلبم را با مهر پرهیزکارانه و امیدهای مقدسش انباشته سازد؛ به یک کلام، مرا کاملاً در کنف حمایت خود بگیرد، زیرا مایلم خودم را بالکل بد و تسلیم کنم... او آرزوهایم را تحقق نمی بخشد، مسلماً بدین خاطر که اشتغالات و دل‌واپسی‌های دنیوی‌ام مرا لایق محشور شدن با او نمی سازد.»

هنگامی که انسان دریابد که سرپیچی‌هایش گناهی بی شمار علیه خداوند است، هرآینه خود را بالکل به خدا تسلیم کند و برای دنیا و امورات دنیوی کاملاً مرده باشد، می تواند از رستگاری و رحمت مطمئن گردد. هنگامیکه فلور دومی در می یابد که رهایی او از وضعیت غیرانسانی اش در زندگی همانا معجزه پروردگار بوده، خود او برای اینکه سزاوار چنین معجزه‌ای باشد، مجبور می شود به قدیسه‌ای تبدیل شود. عشق انسانی او می بایست به عشقی مذهبی، کوشش در جهت نیکبختی به کوشش برای سعادت‌ی جاودان،

رضامندی دنیوی به امید مقدّس و محشوریت با مردم به محشوریت با خدا، تغییر یابد. خدا می‌بایست او را بالکل بپذیرد. خود او برای ما فاش می‌سازد چرا خداوند او را کاملاً نپذیرفته است، او هنوز خود را کاملاً به او تسلیم ننموده و قلبش کماکان با امورات دنیوی مشغول و درگیر است. این آخرین درخشش طبیعت نیرومند اوست. او با مرده شدن کاملش برای دنیا و وارد شدن به دیر، خود را تمام و کمال به خدا تسلیم می‌کند.

صومعه جای کسی است که  
ذخایر و اندوخته معاصی‌اش  
برای سپردن آنها بدانجا  
مُتَعَدَد و عدیده باشد، اینکه  
دیر یا زود شود، انسان  
شادی دلنشین توبه‌ی قلبی  
نادم را از دست نخواهد داد.

«گونه»

فلوردوماری در صومعه از طریق دسایس رودلف، به مقام رئیسه دیر ترفیع داده می‌شود. او نخست از قبول این پست سر باز می‌زند. زیرا خود را نالایق احساس می‌کند. خانم رئیس سالدیده و گیس سفید دیر او را از این حیث متقاعد می‌سازد.

«دخترک عزیزم، بیشتر خواهم گفت؛ اگر قبل از ورود به جرگه‌ی مؤمنان، زندگی‌ت همانقدر مملو از خطا بود که، برعکس، پاک و قابل ستایش می‌بود. ... فضیلت‌های انجیلی که نمونه‌ای از آن را از زمانی که اینجا بوده‌ای به تو نشان داده شده، کفاره گذشته‌ات را

پس داده و آن را مهم نیست که چه اندازه خطا کارانه بوده را در  
چشمان خداوند بازخریده است.»

از آنچه خانم رئیس می گوید، می بینیم که فضایل دنیوی  
فلور دوماری به فضایل انجیلی تغییر یافته است، یا بهتر بگوئیم،  
فضایل واقعی او دیگر نمی تواند طور دیگری جز صورت مسخره‌ی  
انجیلی آشکار شود.

ماری به خانم رئیس جواب می دهد:  
«مادر مقدس، اکنون باور می کنم که می توانم بپذیرم.»

زندگی صومعه با منش ماری سازگار نیست - او می مرد. مسیحیت  
او را فقط در وهم و خیال نسلی و دلداری می دهد، یا بهتر بگوئیم،  
دلسوزی و نسلی مسیحی او دقیقاً فنای زندگی واقعی و گوهر او -  
مرگش می باشد.

به این ترتیب رودلف نخست فلور دوماری را به گناهکاری توبه کار و  
بعد گناهکار توبه کار را به یک راهبه و سرانجام راهبه را به یک نعش  
تبدیل می کند. در مراسم تدفین او نه تنها کشیش کاتولیک بلکه سلیگا،  
کشیش نقادانه، بر منبر و عظم رفته، بر سرگور او به موعظه می پردازد.

او وجود «معصوم» ماری را وجودی «سپنجی» می خواند و آن را  
در مقابل «گناه ابدی و غیر قابل اغماض» قرار می دهد.

او این واقعیت را مورد تمجید قرار می دهد که «واپسین نفس»  
ماری «دعایی بود برای عفو و آمرزش» اما درست همانطور که خادم  
پروستانی، پس از شرح ضرورت رحمانیت الهی و همراهی و  
شراکت مرحومه‌ی مغفوره در نخستین گناه همگانی و عمق آگاهی او